

# شهری از خواب



انتشارات هیلا: ۶۷

---

سرشناسه: حسین زاده نودهی، جابر، ۱۳۵۹ -  
عنوان و نام پدیدآور: شهری از خواب / جابر حسین زاده نودهی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۳۷-۶  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۰۲۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۷۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۷۴۹۲۷

---

# شهری از خواب

جابر حسین زاده نودهی

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۴۰۱



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸ ۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

جابر حسین‌زاده نودهی

شهری از خواب

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۶۶۶۲ - ۳۷ - ۶ - ۶

ISBN: 978- 622 - 6662 - 37 - 6

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

تقدیم به بیست و هشت سالگی ام



## چشم‌هایی از آتش

---

آن روز صبح سگی که پارس می‌کرد، از روی پشت‌بام ساختمان دو طبقه‌ای آن طرف اتوبان، خطابش دستفروش پیری بود که لای ماشین‌های گیرافتاده در ترافیک عروسک‌های بزرگ و بنجل پاندا می‌فروخت. پانداهایی با چشم‌هایی سرخ. نه به رنگ ریش حنا گذاشته پیرمرد دستفروش و نه هم‌رنگ خونی که پلیس راهنمایی و رانندگی ایستاده زیر دیوار سنگی حاشیه اتوبان ناگهان روی آستین سفید پیرهن فرمش دید. پانداهایی با چشم‌هایی از آتش. عروسک‌های چاق سیاه و سفید، که سفیدی‌شان منتظر بود مالیده شود به چرک لبه پنجره ماشین راننده‌ای عقیم، غرق در فلاکت روزمره، که ناگهان تصمیم گرفته بود غروب موقع برگشت به خانه زنش را با خرید پاندای پارچه‌ای گول‌پیکری غافلگیر و خوشحال کند و پیرمرد و پاندای سوار بر دوشش را چند ده متری کنار پنجره ماشینش بدواند توی ترافیکی که چند ثانیه باز شده بود و عروسک تا سه سال بماند گوشه اتاق خواب و یک شب که مرد به مأموریت رفته چشم‌های سرخ پاندا بدرخشند زیر نور ضعیف لامپ مهتابی و زن تنها وحشت کند از بزرگی عروسک و تلفن را بردارد و زنگ

بزند به شوهرش و سعی کند دعوا راه بیندازد سر اختگی مرد و تمام مدت بداند پاندا همان جا تکیه داده به دیوار و منتظر است که زن پایش را بگذارد توی اتاق خواب، روی تخت.

مرد لم داده روی تخت فلزی خوابگاه کارگاهی ساختمانی در جنوب تلفن را روی زنش قطع می‌کند و، با اطمینان از تنها بودنش در اتاق، صدای پیرمرد دستفروش را درمی‌آورد. مرد یک روز توی حمام خودش را غافلگیر کرده بود موقع درآوردن صدا. بعد از آن، صدا همدمش شده بود. موقع غذا خوردن کمی آهسته‌تر و وقت‌های تنهایی بی‌پروا و رسا. چیزی شبیه التماس حیوانی در حال مرگ، با دو بخش کاملاً تفکیک شده که رگه‌ای خیلی نازک به هم می‌چسباندشان: عوو... عوو... صدایی پراز آرامش، انگار نویدبخش رهایی، صدایی شبیه زوزه گرگ... زوزه پیرمرد گم می‌شد توی صدای ترافیک: تنها صدای حیوانی‌ای که بلد بود سر می‌داد لای ماشین‌ها. زوزه می‌کشید برای جلب توجه مشتری و سگ آن طرف اتوبان، که گرگ ندیده بود به عمرش و صدایش را هم نشنیده بود، بوی فلاکت را به دماغ می‌کشید.

سگ روی بام، پیش از آن‌که به مرگی دردناک بمیرد، از فاصله کمتر از صد متری آن طرف اتوبان مرا صدا می‌زد. پیرمرد را، پلیس جوان داغ بچه دیده را که گاه‌وبی‌گاه خون می‌ریخت از بینی‌اش. سگ ما را صدا می‌زد، مرا. می‌دانست که شب قبل، کنار پنجره آشپزخانه‌ام، که باز می‌شد رو به اتوبانی دیگر در جایی دیگر از شهر، با سیگاری نصفه لای انگشت‌هایم و با دیدن ماشین‌هایی که خلوتی اتوبان را غنیمت می‌دیدند برای گاز دادن، تصمیم گرفته بودم از این شهر بزرگ دوازده‌میلیونی فرار کنم. زن و گربه‌ام را بردارم و بروم به جایی آرام و حوصله‌سربز. جایی که ساعت شش غروب همه جا تعطیل باشد. برویم سه‌تایی به شهری که کمی بعد از غروب خورشید درجا بمیرد و فردا صبحش چندان هم زنده نشود. سگ‌ها اگر



بتوانند هزاران مادهٔ شیمیایی متصاعد شده از بدن موجودات دیگر را توی هوا تفکیک کنند و بشناسند، حتماً این یکی هم بوی کلافگی و درخودماندگی من را فهمیده بوده توی ترافیکِ چند ساعت مانده به شب. آن شب زخم زود خوابیده بود تا چهار صبح بیدار شود و برود فرودگاه برای مأموریتی دوازده روزه و سوغاتی برایم نان برنجی بیاورد. نان برنجی ساده و زعفرانی، که هر دو جعبه را باز بگذارم روی میز جلو مبل و موقع تماشای تلویزیون از شان بردارم و چاق و چاق‌تر بشوم و نفهمم که گربهٔ ملوسِ احساساتی و خجالتی و آدم‌گریزمان هر شب، نیم ساعت پس از این‌که خودش را کنار دستم به خواب می‌زند، بلند می‌شود می‌رود تمام نان برنجی‌های هر دو بسته را لیس می‌زند. شیطان کوچکی ملوسم نقابش را شب‌ها می‌گذارد کنار و ترسناک می‌شود، مثل خود شب. توی خانه راه می‌رود و همه چیز را می‌لیسد. تمام قاشق و چنگال‌ها، بشقاب‌ها و کفگیر و ملاقه‌ها را زبان می‌زند. بادکنک پر شده با هلیومی را که از مهمانی دو هفته پیش برایش آوردم و با دیدنش از ترس رفت توی کمد قایم شد شب‌ها برمی‌دارد و توی خانه راه می‌رود و به ریش ما می‌خندد. چشم‌های زرد کم‌رنگش شب‌ها گر می‌گیرند و زبانه می‌کشند و سگِ آن طرف اتوبان که دارد حنجره‌اش را برایم پاره می‌کند تمام این‌ها را می‌داند. زخم توی تاریکی اول صبح سوار ماشین شرکت که دنبالش آمده می‌شود و چند دقیقه‌ای از خانه دور نشده که یادش می‌آید موبایلش را روی جاکفشی داخل خانه جا گذاشته. برای این‌که همسایه‌ها را بیدار نکند، تصمیم می‌گیرد روی پنجه‌ها این دو طبقه را بیاید بالا و آهسته کلید بیندازد و بیاید توی خانه تا من و گربه را بیدار نکند و چیزی که می‌بیند وادارش می‌کند بپرد از خانه بیرون، در را بکوبد و چند بار دکمهٔ آسانسور را فشار بدهد و این بار بدود پله‌ها را تا پایین و باز یادش برود موبایلش را از روی جاکفشی بردارد. چیزی بزرگ و خارج از حد تحمل مغزش،

صحنه‌ای شیطانی و نفس‌گیر: پاندای چشم‌آتشین لم داده روی مبل و کانال‌های تلویزیون را بالا پایین می‌کند. گربه زیر پایش خوابیده و پاندا با نوک پایش دارد گربه را نوازش می‌کند.

می‌بایست این شهر بزرگ پر از ماشین را ترک می‌کردم، چون دوازده سال بعد از آخرین زلزله محسوسش، دیشب که دود سیگار را از پنجره فوت می‌کردم به طرف اتوبان، فهمیدم آن صدایی که از طبقه بالای خانه پدری‌ام موقع زلزله شنیدم و بعدها هزاران هزار بار برای صدها نفر تعریف کردم صدای دویدن و فرار کردن بچه‌های طبقه بالایمان نبوده. صدای خود زلزله بوده که این‌طور شروع می‌شود: انگار چند نفر با قدم‌هایی محکم و سریع توی طبقه بالایی می‌دوند و کمتر از دو ثانیه بعد لرزش‌های زلزله می‌آید. تا دیشب فکر می‌کردم همسایه طبقه بالایی با هر چهار بچه‌اش زودتر تکان‌های زلزله را حس کرده بودند و داشتند می‌دویدند سمت در. دوازده سال دیر فرار کرده بودم از زلزله. و این را باید بعد از این همه سال می‌فهمیدم، درست چند ساعت قبل از بازگشت ناگهانی زنم به خانه و دیدن پاندای چشم‌قرمز که جعبه دستمال‌کاغذی را گذاشته نزدیک خودش روی دسته مبل و زل زده به تلویزیون با صدایی بسته. صدا لازم داشت صبح. می‌شد هر صبح با صدای خروس بیدار شویم. می‌شد ما روستاییانی مال سیصد سال پیش باشیم که دو ساعت بعد از غروب خورشید می‌خوابیدیم و صبح قبل از طلوع بیدار می‌شدیم. پارچه می‌بستیم دور ساق پا و شکم‌هایمان و هفت بچه به دنیا می‌آوردیم و هیچ‌وقت نمی‌دانستیم پاندا و اتوبان یعنی چه. سگی را که بی‌دلیل و بدموقع پارس می‌کرد با چوب می‌زدیم و گربه برایمان جانوری بود که جوجه‌ها را می‌خورد و چنگ می‌اندازد و چشم و رو ندارد و لانه از ما بهتران است و نازایی می‌آورد برای زن. قصه‌هایمان بشود نقل از پدرانمان از آن سال قحطی، از آن زمستان سیاه، از آن چله کوچک نحسی. از سال

زلزله، از سال آتش، از سال سیل... سال سیاه نحس زلزله و سیل و آتش این شهر پر از دود کی می‌رسد؟ یا همین است که الآن تویش هستیم؟ ما قصه آیندگان نیستیم از سال نحسی؟ باید با زن و گربه رفت از این شهر. برویم جایی که پیرمردهای پوست‌ترکانده و ریش حنا‌گذاشته‌اش عروسک‌های چاق نفروشنند به آدم‌های مفلوک. دم غروب بروند قهوه‌خانه و سر خم کنند روی نعلبکی چای و موقع هورت کشیدن تلویزیون کوچکی چسبیده به درز دیوار و سقف را نگاه کنند که خبر جنگ و بمباران می‌دهد و همه توی قهوه‌خانه سیگار بکشند و شیشه‌های آن‌جا بخار کند و دخترکی دامن‌صورتی بیاید دم در دنبالشان که آقاجان، عزیز گفت شام حاضر است.

بسته غذای هواپیما را دست‌نخورده به مهماندار پس می‌دهد. زخم نمی‌تواند باور کند چیزی را که دیده. توی راه فرودگاه مدام آب می‌خورد تا نفسش بیاید بالا. جایش توی هواپیما می‌افتد کنار مرد چاقی که نفسش پر است از بوی غذای سیرداری که چند ساعت قبل خورده و باز تمام محتویات صبحانه بسته‌بندی شده پرواز را می‌بلعد. زخم فقط آب می‌خورد و چشم‌هایش را می‌بندد و ناگهان می‌فهمد فضای بسته هواپیما هیچ منفذی ندارد و نفسش تنگ‌تر می‌شود و هواپیما چهل دقیقه بعد جایی در کوه‌های اطراف کرمانشاه از صفحه رادار ناپدید می‌شود. آتش انفجار از دور دست منعکس می‌شود در کاسه چشم‌گرگ ماده تازه توله از دست داده‌ای با ابروهای یخ‌زده از سرما که می‌داند بعد از فروکش کردن آتش بوی خون و گوشت به مشامش خواهد رسید. نیروهای امدادی دو روز بعد هواپیما را پیدا می‌کنند و جسد‌های تکه‌پاره و سوخته و دریده‌شده با دندان‌هایی بزرگ و تیز می‌روند توی تابوت‌های قفل‌دار آهنی. جایی که یکی از دست‌های سوخته زخم به اشتباه افتاده کنار بقایای مرد چاق. این قدر چاق نبودم آن وقت‌ها، دوازده سال پیش. باید همان موقع که نه

زنی در کار بود و نه گربه‌ای می‌رفتم به شهری دورافتاده و کم‌جمعیت در اروپا. سگ می‌گرفتم و زنی چاق و سرد که به شوخی‌هایم نخندد و ظرف پنج سال سه تا دختر بزاید و یکی شان وقتی هجده سالش شد علاقه‌مند شود به تاریخ کهن سرزمین پدری‌اش و یک روز سرد و آلوده گیر کند توی ترافیک اتوبانی که از آن طرفش سگی رو به هدفی نامعلوم پارس می‌کند و دخترم دوربینش را در بیاورد و عکس بیندازد از پیرمردی با عروسک‌های پاندا بر دوش که در پس‌زمینه محوش سگی در دوردست با گوش‌های آویزان دهانش باز مانده و بخاری محو از ته حلقش رد انداخته توی هوا.

«هوای این دختر را نداشتی، لیاقتش را نداشتی.» پدرزنم از شهرستان مستقیم می‌آید اداره مرکزی پزشکی قانونی و دست می‌گذارد روی شانه من که نشسته روی پله‌ها سیگار می‌کشم. باید سیلی محکمی بزند توی گوشم و باز بگوید: «مگر نگفتم نگذار این دختر مثل مردها کار کند این قدر، مگر نگفتم همین را دارم از دار دنیا؟» پیرمرد هم توی گوشم می‌زند و هم این‌ها را می‌گوید و بعدش دوتایی می‌نشینیم و گریه می‌کنیم و چشم‌هایمان سرخ می‌شود و آتش زیانه می‌کشد از چشم‌هایمان.

آتش هنوز کامل خاموش نشده بود و مثل حیوانی دیوانه شده از گرسنگی، از پارچه‌صندلی‌ای می‌خزید روی لباس پشمی مسافری و بعد به تکه‌ای پلاستیک و باز پس می‌کشید دنبال طعمه‌ای دیگر. کمی بعد گرگ‌ها هم گیج شده بودند و نمی‌دانستند مشغول کدام نعش بشوند. هر کدام دندان که می‌بردند توی گوشت در حال انجماد، دیگری می‌پريد تا طعمه را از دهانش بکشد بیرون و این‌طور بود که تمام جسد‌ها ردی از دندان و پارگی داشتند و سرپرست اکیپ جستجو بعد از هماهنگی توی بی‌سیم با نفر بالاسری‌اش تصمیم گرفت جسد‌ها را یک بار دیگر به‌طور کامل بسوزاند که با مقاومت جوان‌ترهای اکیپ موفق نشد و تا سال‌ها بعد که توی خواب کف به دهان بیاورد و تمام کند، خواب ردی دندان می‌دید

روی پیشانی سفید جسدِ دختر بچه‌ای با دامن صورتی. با آن رد دندان  
گرگ، چه معصوم خوابیده و مرده بود دخترک.

دخترک پیژامهٔ گشاد بنفش راه‌راهی می‌پوشید زیر آن دامن و وقتی  
آقا جان لپش را با بوسیدن خیس می‌کرد آستین می‌کشید روی صورتش و  
با کف دست می‌کوبید به صورت آقا جان تا دومین ضرب دست بی‌جان  
برود لای دندان‌های پیرمرد و هر دو بخندند و آقا جان گرگ بشود و تا  
وسط‌های کوچه دنبالش کند و صدای زوزهٔ خفیفی دریاورد و باز بدود و  
خنده‌کنان داد بزند: «الآن می‌گیرمت پدرسگ».

پدرم باید این کار را می‌کرد. جای این‌که من بروم از این شهر دودزده،  
او باید همان موقع که رسیده بود به شهر، برمی‌گشت و پس‌اندازش را به  
جای اجارهٔ خانه‌ای در حومهٔ پایتخت با خودش برمی‌گرداند شهرستان و  
قایق موتوری چوبی محکمی می‌خرد و می‌زد به دریا و مرداب و  
بچه‌هایش را ول می‌کرد تا هر روز به جای کلاس زبان بروند آب‌تنی و  
ماه‌گیری و زدن قورباغه با تیرکمان تا این قدر چاق و پشمالو نشوند و پا  
دراز نکنند جلو تلویزیونی با صدای بسته که کانال‌های ممنوعه‌اش را  
نصاب ماهواره برایشان قفل‌گذاری کرده و قبل از طلوع آفتاب، وقتی  
زنشان راه افتاده سمت فرودگاه، با نوک انگشت پا گربهٔ خبیث  
شیطان‌صفتشان را نوازش نکنند.

داشتم شانه‌های پیرمرد را نوازش می‌کردم بعد از آن‌گریه روی پلکان  
ورودی پزشکی قانونی که دیدم خون راه گرفته از دماغش و دارد می‌چکد  
روی پیرهنش. نگاه کردم به رد خون که پخش می‌شد روی سفیدی پیرهن.  
گذاشتم پیرمرد خودش جای دفن دخترش را تعیین کند و تا سال‌ها بعد از  
مرگ پیرمرد، سالی دو بار سوار هواپیما می‌شدم و سر می‌زدم به شان. به  
زنش، به خودش و دخترش که خوابیده بود درگور و هر بار صدای پیرمرد  
می‌پیچید توی سرم که «هوای این دختر را نداشتی... لیاقتش را نداشتی».

تا سال‌ها بعد، سالی دو مرتبه مردی چاق با نفسی اشباع از بوی سیر سوار هواپیمایی می‌شد بدون منفذ و بعد از چند ساعت از ورودی قبرستان دسته‌ای گل و یک شیشه گلاب می‌خرید و می‌رفت سراغ قبری با سنگ سیاه که گاهی پیرزنی چادر روی سر و صورت‌کشیده داشت بالای سرش ناله می‌کرد و دست می‌کشید به سردی سنگ. مرد چیزی نمی‌گفت جز «سلام عزیزخانم، خدا رحمت کنه حاج آقا را»، و بعد می‌نشست لبه قبر کناری و یک ساعت خیره می‌ماند به حروف نستعلیق زیبایی که اسم زنش را از راست به چپ سنگ قبر می‌کشاندند و به جای تولد و فوت به طلوع و غروب اشاره می‌کردند. قبری که مرد روی آن می‌نشست سنگ کوچکی داشت و می‌شد متعلق به دختر بچه‌ای چهارساله باشد که فامیل پرجمعیتی بعد از گردش روزی تعطیل وسط جنگلی انبوه، بعد از غروب خورشید، موقع رفتن جایش گذاشته باشند و مادرش به محض رسیدن به خانه توی تمام ماشین‌های همراه بگردد دنبال دخترش و وقتی پدر جوان دیوانه‌وار گاز می‌دهد و برمی‌گردد به طرف جنگل، او مدام زیر لب دعا بخواند و تیم جستجوی فامیلی با نور چراغ‌قوه و موبایل‌ها دخترک را چسبیده به درختی نه‌چندان ضخیم پیدا کنند که از ترس هفت بار سکنه کرده و دهانش نیمه‌باز مانده و چشم‌هایش بدون برق باز مانده رو به سیاهی شب جنگل.

پیرزن قبل از اذان ظهر خاک چادر سیاهش را می‌تکاند و شیشه گلاب را از مرد چاق می‌گرفت، چادر را روی سرش مرتب می‌کرد و مرد گوش می‌داد به قلپ‌قلپ گلاب که شیار اسم و تاریخ‌ها را روی سنگ قبر پر می‌کرد و بعد در جواب تعارف پیرزن که ناهار حاضر است جوابی بی‌ربط می‌داد و راهش را می‌کشید می‌رفت سمت فرودگاه. سال‌هایی می‌گذشت و دیگر پیرزنی بالای قبر دخترگریه نمی‌کرد و مرد می‌فهمید توی هواپیما نفسش تنگ‌تر می‌شود و یک بار هم دخترش از همسر دومش را، که حالا

همسن زنِ خوابیده در قبرش شده بود، همراه می‌برد و این بار برخلاف همیشه زارزار گریه می‌کرد و کمی بعد وسط خوابِ بعد از ظهر کف می‌آورد به دهان و غروب می‌کرد. سال‌هایی بایست می‌گذشت تا این طور شود و طی همین سال‌ها نوادگان سگِ پارس‌کنان بر پشت‌بام سر درمی‌آوردند از حیاط خانه‌ای اعیانی در شمال شهر، سر درمی‌آوردند از کوچه‌های خاکی شهری نیمه‌متروک در حاشیهٔ شهری کمی بزرگ‌تر و کمتر فلاکت‌زده، زل می‌زدند به بقایای جوجه‌کباب ویلایی پرجمعیت کنار دریا. هواپیماها از زمین بلند می‌شدند و هر چند وقت یک بار یکی‌شان سقوط می‌کرد وسط دریایی عمیق و دور از خشکی، بالای قلّه کوهی پوشیده از برف، وسط شالیزاری گل‌آلود. مردها، دخترها، زن‌ها ترکیبی جدید می‌ساختند از زن نیاکانشان و باز زل می‌زدند به پاندهای چشم‌آتشینِ سوار بر دوشِ پیرمردهایی با ریشِ حنایی و چروک‌هایی عمیق بر پیشانی. گربه‌های ملوس با جهش‌های ژنتیکی هوشمندانه ملوس‌تر می‌شدند و حجم نیازشان به توجه انسان و هم‌زمان آسیب‌پذیری‌شان هوش از سرِ زوج‌های جوان ساکن در آپارتمان‌های دودزده می‌برد و شب‌ها بدون صدا می‌پریدند لبهٔ کابینت آشپزخانه‌ها و هر چیزی که می‌دیدند لیس می‌زدند و با چشم‌هایی براق می‌خندیدند.





## دست‌هایی از شبِ جنگل

---

جنگلی با درخت‌های درهم‌فشرده، که آفتاب به‌زحمت راه می‌گرفت تا زمینش، درخت چندساله‌ای داشت که آن شب دخترک دست‌هایش را دور آن حلقه کرده بود، پیش از آن‌که هفت بار سکنه کند، و با دهانی باز و چشم‌هایی قفل‌شده به تاریکی ذره‌ذره و طی چند مرحله جان بدهد. انگشتانِ قفل درهم را چند ساعت بعد پدر به‌آهستگی باز کرد از هم و اشک امانش نمی‌داد که ببیند صورت دختر هنوز هم خیس است. توی نور چراغ‌قوهٔ همراهان سایهٔ مرد افتاده بود روی جسد و آن آهستگیِ چسبناک ثبت می‌شد در دل جنگل تاریک، آهستگیِ حرکت انگشتان پدر برای جدا کردن ده انگشت کوچکِ قفل درهم و آن دست‌های قفل‌شده دور تنهٔ درخت. مرد چهار سال بود مأمور پلیس راهنمایی و رانندگی شده بود و همان سال هم دختردار. پدرش استاد بنا بود و مادرش زنی همیشه‌پیر، حتی از جوانی که عزیز صدایش می‌کردند و انگارانه‌انگار اسمی هم داشت برای خودش: راضیه. بنا و عزیز نذر کرده بودند پسرشان مأمور دولت بشود و زن بگیرد و نوه‌دارشان کند و رسیده بودند به هرچه می‌خواستند با همان نذر آسِ کم‌گوشتی که رسیده بود به چند تا

خانه این طرف‌تر و آن طرف‌تر. مأمور پلیس راهنمایی و رانندگی دیوانه‌وار رانده بود تا جنگل، تا جایی که ماشین راه می‌گرفت، و بعد دویده بود. دویده بودند تمام مردهای فامیل و روباهی بدون دم دیده بودند میان جنگل که دور دهانش را می‌لیسید و نور چراغ‌قوه چشم‌هایش را می‌زد. روباه خندیده بود به آن‌همه مرد مضطرب و بعدها یکی از مردها در هیپروت به یاد آورده بود که روباه بی‌دم آن شب حرف زده بود. گفته بود برگردید، از همین‌جا برگردید. مردها ادامه داده بودند از لای تار و پودِ درهم تنیده جنگل و به یک ساعت نرسیده دخترک را چسبیده به درخت دیده بودند و بعد همگی پشت کرده بودند برای ندیدن آن صحنه که پلیس جوان خم شده بود تا دست‌های دخترش را جدا کند از درخت و مردها همگی سر آویخته بودند، وقتی آهسته و سنگین گام برمی‌داشتند به طرف ماشین‌ها و دخترک دستش آویزان مانده بود از آغوش پدر و چه خسته و شکست‌خورده برمی‌گشتند مردها.

راضیه دوازده‌ساله بود که زن بنا شد، که آن موقع کشاورزی می‌کرد و پارچه‌های ضخیم به دور ساق پایش می‌بست و آواز می‌خواند برای تنها گاوشان. ده سالی بایست می‌گذشت تا کشاورز به شهر بیاید و کارگری کند و استاد بنا بشود و خدا بچه‌ای به‌شان ندهد و خود را از فامیل بی‌خبر بگذارند که مدام می‌پرسیدند ایراد از کدامشان است. ایراد از راضیه بود و این را خودش می‌دانست، بس که از بچگی گربه‌بازی کرده بود. پناه می‌خواستند از راضیه. بچه‌گربه‌های مادر گم‌کرده، گمشده، ترسیده و وحشت‌زده دلشان راضیه را می‌خواست. دست‌هایشان را حلقه می‌کردند دور مچ راضیه و چشم می‌بستند و انگشتش را می‌مکیدند. «مادرت کجاست ننه‌جان؟ شیر کی خورده‌ای آخرین بار ننه قربان؟ سردت نشود، گرما به سرت نزنند.» غذا گذاشته بود برایشان و دستی کشیده بود به سرشان و گذاشته بود کش بیایند و خودشان را بمالند به شلوارش و غلت

بزنند روی زمین و سر بگذارند روی انگشت‌های پایش. بایست هم نازا می‌شد همچین دختری که حرف توی گوش‌هایش نمی‌رفت و به جای عروسک بچه‌گربه بغل می‌گرفت و جست می‌زد روی دیوار خشتی نیمه‌کاره و رو به منظرهٔ دکل عظیم برق در حال ساختِ روستا قصه می‌گفت توی گوش بچه‌گربه‌ها از پیرزنی که تنها نوه‌اش یک روز سرد زمستان لباس خرس می‌پوشد و ننه‌جانش را از پشت شیشه می‌ترساند و ننه نفرینش می‌کند و نوه خرس می‌ماند تمام عمر و هر زمستان سر می‌گذارد به آبادی و تن می‌کشد به دیوارها و ناله می‌کند مگر کسی نفرین را بردارد از رویش و اهالی در جواب سنگ و چوب حواله‌اش می‌کنند.

چوب‌های نیمه‌خشک زیر پای مأمور راهنمایی و رانندگی انگار با صدایی کشدارتر از صبح می‌شکستند و کودک چهارساله، بی‌جان، بی‌نفس بالا و پایین می‌رفت روی دستان پدر با هر قدم سنگینی که او برمی‌داشت. جسد به دست، فکری جوابی که باید به زنش بدهد، یاد فالگیر میانسالی افتاده بود که روزی به‌ش گفته بود توی فالت هواپیما می‌بینم و آتش. شاید سفری خارجی باشد و دیدن مراسم آتش‌بازی جشنی بزرگ یا سقوط و انفجار هواپیما در دل کوه‌هایی پوشیده از برف. دومی را نگفته بود فالگیر. چیز دیگری هم دیده بود، دو چشم دلربا که گوشه‌ای را نگاه می‌کردند و معلوم می‌کردند چشم‌نظر بدخواهان دنبال زندگی پلیس راهنمایی و رانندگی بوده که آن موقع سوم دبیرستان بود و سبیلش را نمی‌زد و سیب آدمش تیز بود و مثل جاننداری محبوس در پوستِ گلو بالا و پایین می‌رفت از شوقِ سفر خارجی. حالا یاد فالگیر افتاده بود، جسد بر دست، و همان بود که نور چراغ‌قوهٔ یکی از مردان فامیل روی کندهٔ بزرگ درخت را ندید و پایش گیر کرد و، تا بخواد پابه‌پا شود، دخترک از دستش رها شد و چند متر آن طرف‌تر بی‌صدا افتاد روی توده‌ای برگ مرطوب و مرد دست‌های آزادشده‌اش را سپر تنش کرد و

نگذاشت صورتش بخورد به زمین. آدمیزاد، جسد دختر بچه‌ها را پرت کردی که مبادا صورتت خراش بردارد؟ حالا حیوانی درنده و زخم خورده بود که خیز برداشته بود برای به دندان گرفتن تولهٔ بازیگوش بی‌جان. دستش می‌سوخت. جاننش می‌سوخت از آن همه بی‌عملی. جاننش را که دادی به تاریکی جنگل، جسدش را هم نتوانستی سر دست ببری؟ آمده بودی که زنده پیدایش کنی! رؤیا بافته بودی که جایی نشسته زیر درختی مشغول بازی با برگ‌ها یا تکه چوبی شکسته. دخترت را که رها کردی و رفتی، با زبانت دنبال آن دانه برنج ته‌دیگ بودی لابه‌لای دندان‌ها. گاز می‌دادی و دنده عوض می‌کردی و نگاهی می‌انداختی به زنت که باد روسری‌اش را تکان می‌داد و باز دندان را می‌فرستادی پی بیرون کشیدن آن تکه برنج و فکر می‌کردی عجب روز خاطره‌انگیزی ساخته‌ای باز. همین بودی آدمیزاد. همین سرخوش بی‌خبر از عالم بودی و بوده‌ای همیشه. یکی از مردها کت بیرون آورد و دور جسد پیچاند و دخترک را بغل کرد و مرد دیگر برای مأمور راهنمایی و رانندگی سیگاری روشن کرد.

روشن نمی‌شد موتور بی‌صاحب مانده. راضیه یک‌وری نشسته بود پشت موتور و بنا با یک پا هندل می‌زد و زیر لب فحش می‌داد به برف. حالا که بعد از این همه سال بچه در راه بود، موتور می‌خواست آن قدر روشن نشود که بچه همان جا توی شکم عزیز بمیرد. خود عزیز هم بمیرد و بنا بنشیند روی زمین و فریاد بکشد تا همسایه‌ها جمع بشوند و ببینند دو تا جسد مانده روی دستش. بچهٔ مرده خودش راه گرفته بود و داشت از بدن مادر خارج می‌شد آهسته. بدن زن، توی آن مردگی، موجود اضافه‌ای تشخیص داده بود بچه را و داشت بیرونش می‌انداخت. چه کار باید می‌کرد بنا؟ با این بچهٔ مرده متحرک چه کار می‌شد کرد؟ باید جدا دفنش می‌کرد؟ دو تا قبر می‌خرید؟ ناقص بود بچه حتماً. بعد از آن همه سال،

راضیه قرار بود موجود ناقصی بزاید که پا نداشت، سر نداشت و چشمش جایی روی سینه‌اش برق می‌زد و اگر زنده می‌شد ناگهان چه؟ موتور روشن شد اما و به‌موقع رسیدند به بیمارستان و پسرشان با آن‌همه تأخیر به دنیا آمد و اذان توی گوشش گفت بنا و نقشه‌ها ریخت برایش و توی گوش راضیه پیچ‌پچی کرد که برایش گردنبند طلائی دیده چنان سنگین که سر نتواند بالا بیاورد دیگر و هر دو خندیده بودند وقتی نوزاد بی‌اشک گریه کرده بود و بنا نفسی بیرون داده بود از پس آن‌همه سال اختگی. دلش آرام شده بود بنا.

بنا کنار آمده بود با خاطره مرگ کارگرش. وقتی بچه‌دار شد، وقتی پسرش مأمور دولت شد و وقتی نوه‌دار شد، کنار آمده بود با آن مرگ. استغفار کرده بود و کتاب باز کرده بود و نشانه‌ها دیده بود که می‌گفت گناهی نداشته. گل بزرگی سفارش داده بود برای روی قبر کارگر جوان و بسته بود پشت موتور و پنج ساعت رانده بود تا روستایی تک‌افتاده در حاشیه بیابانی و چه افتخاری نصیب فامیل مرحوم شده بود که بنا با آن‌همه گرفتاری زحمت کشیده و گل آورده و مشک‌پوشیده و ناهار هم نمانده حتی. سر پا قند انداخته بود گوشه دهانش و چای داغ را هورت کشیده و برگشته بود شهر. بنا دلش آرام گرفته بود. نوه داشت حالا. دخترک مشت می‌انداخت توی ریش‌های آقاجانش و بنا گازش می‌گرفت. کل دست دخترک را می‌کرد توی دهانش و تیزی دندان‌ها خراش ملایمی می‌دادند به آن پوست لطیف. عزیز هم هر دفعه که بنا نوه‌شان را گاز می‌گرفت خدا را شکر می‌کرد. از آن‌همه موی نازاکننده گریه حالا رسیده بود به نوه. می‌توانست دوباره گریه‌ای را گوشه خیابان صدا بزند. برود از بقالی برایش شیر بخرد و نیم‌خیز بنشیند گوشه‌ای و تماشايش کند و ننه‌جان ننه‌جان بگوید زیر لب و قربان صدقه حیوان برود.

خاک ریختی روی دخترت؟ سنگ رویش گذاشتی؟ سپردی‌اش به

زمین؟ حالا لباس خدمت را دوباره تنت می‌کنی و می‌زنی به خیابان‌ها؟ چقدر طول می‌کشد تا بفهمی چرا گاه و بی‌گاه خون می‌چکد از بینی‌ات و لکه‌ای رونده می‌شود روی لباس خدمتت؟ از کجا راه می‌گیرد خون و بیرون می‌زند؟ مرده است یا زنده خون بیرون رونده از بدن؟ فالگیر میانسال، با آن موهای قهوه‌ای براق، با آن لباس نیمه‌باز که نوجوان زن‌ندیده را معذب می‌کرد، موقع نگاه کردن به چشم‌هایش این یکی را ندیده بود. هیچ‌کدام را ندیده بود انگار.

پلیس جوان و زنش دیگر فامیل را ندیدند جز آن‌ها که یادشان می‌ماند و سر قبر دخترک همیشه چهارساله مانده جمع می‌شدند در سالروز آن گردش شوم. چه ته‌دیگی نصیب مأمور جوان شده بود، ترد و پرصدا. زن‌ها دیگ برنج گذاشته بودند روی هیزم و دیگی دیگر هم آن کنار از آشی در حال جا افتادن و مرد‌ها به زحمت هیزم خشک پیدا می‌کردند از کف جنگل و جوجه کباب و فلفل‌های درشت سبز سر سیخ‌ها می‌زدند و مأمور راهنمایی و رانندگی و زنش دیگر روی جوجه کباب و فلفل را نخواستند که ببینند از آن روز، همان‌طور که روی فامیل را. که فامیل حتماً نشسته بودند به گفتن این‌که چطور می‌شود آدمیزاد بچه‌اش را، پاره تنش را یادش برود بردارد از جنگل و این‌ها نبودند که جواب بدهند صدبارہ و هزاربارہ که فکر می‌کرده‌اند بچه توی ماشین دایی یا شوهرخاله‌اش بوده و شک نداشته‌اند از آن همه آدم یکی بچه‌شان را با خودش برداشته حتماً و از پس قطع ارتباط با فامیل فرصتی دیگر پیش نیامد تا مادر بنشیند مثل آن روز خاکسپاری به گفتن چندبارہ این‌که پلکم از صبح می‌پرید آن روز و زوزه‌های شوم شنیده بودم از شب قبل.

شب قبل از آن هم همان‌جا خوابیده بود کارگر و نگهبان جوان ساختمان. بتا نهی‌اش کرده بود از خوابیدن زیر بتن تازه. گفته بود: «این بتن زنده است پسر جان. جان دارد، هوا می‌کشد ازت تا خودش را بگیرد.»

کارگر بعد از آب‌پاشی بتن زیرش می‌خوابید و جاننش تازه می‌شد از خنکی. بوی مصالح و سیمان را دوست داشت. اوستایش را هم همان قدر دوست داشت، بس که ساده‌دل بود و جوان. بوی بتن تازه رنگ و بوی آرزوهایش را داشت: با جیبی پر از پول با موتور برمی‌گردد روستا و زن می‌گیرد، سقف‌خانه پدری را تعمیر می‌کند و برای پسرعموی تازه‌درگذشته‌اش، که روزی دنبال توپ دویده بود و وسط اتوبان تازه تأسیس و ماشینی سربه‌هوا زیرش کرده بود، مراسم سالگردی می‌گیرد باشکوه و در تکیه روستا سفره می‌اندازد سرتاسر و دو نوع غذا می‌دهد و آمرزش می‌خرد برای داود، پسرعموی جوان ناکام. بنا اما حرف‌هایش را زده بود و برای همین از خودش راضی بود. زیر سقف تازه خوابیدن کار آدم عاقل نبود. کسی هم نمی‌توانست چیزی غیر از آن بگوید هیچ‌وقت. چه کسی باید از کجا می‌دانست پایه شمع‌ها ممکن است لق بشود و چندین تن سنگ و سنگ‌ریزه و سیمان، یک سقف، کامل هوار بشود سر جوان روستازاده‌ای که حتماً لبخندی هم بر لب داشته موقع به داخل کشیدن هوای بتن؟ بتن آن قدری تازه بود که بتوانند صبح فردا جسد را تا حدود زیادی دست‌نخورده در بیاورند و بنا باز دلش قرص بود در تحقیقات. انگار نه‌انگار که گوه و چهارلا کم آورده بودند و تکه بتن چپانده بودند زیر شمع‌ها. آن‌همه ساختمان کار کرده بود و بساط همیشه همین بود و چیزی هم هوار نشده بود سر کسی و البته که قسمت جوان همین بود. قسمتش این بود که نیمه‌شب‌ی داغ زیر سقف مدفون شود و کم‌کم از بی‌هوایی جان بدهد از آن حجم سنگینِ دربرگیرنده چگال که احاطه‌اش کرده بود.

دورش می‌چرخیدند پروانه‌ها و دخترک انگار می‌رقصید همراهشان. باید یکی‌شان را می‌گرفت توی مشتش جوری که آسیب نبیند و نتواند بال بزند و برود، تا دختر برایش داستان روباهی را بگوید که دمش را دوست نداشت و رفته بود پیش گرگ دم‌بریده‌ای که راه و رسم خلاصی از دم را

بهش بیاموزاند. پروانه‌ای نارنجی را نشان کرد و دنبالش افتاد. بالا می‌رفت و باز پایین می‌آمد پروانه. نه می‌رفت و نه می‌ماند. کمی بعد دور شده بود دخترک از آن آتش و دیگ‌ها و جمعیتی که تقلا می‌کردند برای ساختن یک روز خوب. دویده بود و جهیده بود از روی کنده‌های کوچک و بزرگ و نفهمیده بود خورشید دارد پایین می‌رود بس که درخت‌ها سر در هم فرو کرده بودند آن بالا و عاقبت بی‌خبر مانده بود از این‌که فامیل بساط را جمع کرده‌اند و شاد و خسته و خندان سوار ماشین‌ها شده‌اند و برگشته‌اند به شهر. شب آمده بود حالا. از آن شب‌ها که بنا چند باری برای نوه‌اش تعریف کرده بود که وقتی بچه‌ها دیر به خواب بروند، شب آهسته می‌آید و با سنگینی رویشان می‌نشیند و تمام صورتشان را می‌پوشاند و غرقشان می‌کند توی آن سیاهی بی‌هوا. شب‌های سیاه بی‌ماه و ستاره سنگین. سنگینی شب را دخترک هیچ‌وقت نفهمیده بود و انگار کرده بود به سنگینی آن لحاف زرد و گل‌گلی عزیز است که شب‌های زمستان رویشان می‌انداختند. سنگین بود شب. صدا می‌آمد. نور خفیفی می‌آمد از جایی و سایه‌ای می‌ساخت گوشه‌به‌گوشه درختان. گرگی یا شغالی زوزه می‌کشید. حیوان عجیبی انگار می‌خندید یا حرف می‌زد آن دورها و دخترک می‌دانست داستان‌های آقا جان واقعیت دارند. ترس لایه‌به‌لایه نشسته بود توی جاننش و صدایش هم در نمی‌آمد. به خودش فحش داد. بعد جیغ کشید. مادرش را صدا زد. باباجانش را صدا زد. هر که را می‌شناخت صدا کرد و مدام گشت دنبال اسمی که شاید جا انداخته باشد. خاله‌مهسا مربی مهدکودک، حسین آقا بقال آخر کوچه، پسرهای همسایه. همه را صدا کرد و باز جیغ کشید و کم‌کم دهانش خشک شد و نفسش به شماره افتاد و تصویر عزیز را دید جایی. عزیز مهربان. عزیز چروکیدۀ مهربان. پناه بی‌پناهان. گرما. نوازش. عزیز را بغل کرد و دست‌هایش را حلقه کرد دور تنش. انگشت‌ها را قفل کرد توی هم که هیچ‌چیز نتواند جدایش کند از



عزیز. صورتش را چسبانند به صورت عزیز. شب آهسته آهسته سنگین‌تر می‌شد و پایین می‌آمد. آن سوتر، روباهی بی‌دم خرامان و سر به‌هوا لای درخت‌ها بو می‌کشید و راه می‌گرفت تا دل شب. همان‌که چند ساعت بعد، وقتی دخترک مشغول آخرین سکنه‌اش بود، آهسته نیم دوری دور درخت زد و رو به دختر گفت: «آدمیزاد به درد زنده است دختر جان... به درد.»



## نفس‌هایی از سیمان

---

آب می‌ریخت روی خاکِ کپه‌شده. نمی‌دانست چرا. انگار بذر کاشته‌اند توی خاک و آب باید که راه بگیرد و برود و بذر را بترکاند و نهالی داشته باشند تا سال بعد. که چه بدهد آن نهال؟ میوه می‌خواست یا سایه؟ کارگر جوان بیکار بود آن وقت‌ها و خودش هم نمی‌دانست روز را چطور شب می‌کند توی آن روستای کوچک، همان‌طور که هیچ‌کدام از جوان‌ها نمی‌دانستند دارند چه کار می‌کنند. و حالا داشت آب می‌ریخت روی مزار مرحوم تازه‌مدفون. آب چرا می‌ریزی پسر؟ آب می‌ریزند روی خاکِ تازه؟ کارگر جوان هفده‌ساله بود و چند سالی می‌شد که دیگر رنگ مدرسه را ندیده بود. آن که آن زیر خوابیده بود هم هفده‌ساله بود و آسمش داود بود، پسر عموی کارگر جوان. پیچانده بودندش توی کفن و سرکفن را گره زده بودند و کارگر جوان در این فکر بود که بی‌هوایی چطور است زیر آن همه خاک؟ چطور می‌شود این همه خاک ریخت روی بدن آدمیزاد؟ اگر مرده هوا بخواند چه، آب بخواند، بخواند تکانی بدهد به خودش؟ چه کسی دیده و دانسته که مرده هیچ‌کدام را نمی‌خواند، گیریم چند روز بعد یا چند هفته بعد اصلاً؟

بوی خاکِ تازه آب خورده را دوست داشت. بوی زمین... زمین انگار بی‌صاحبی بود با خاکی مرده. دورتادورش را ردیف کوتاهی سنگ‌چین کرده بودند که یعنی صاحب دارد و تابلوی آہنی زنگ‌زده‌ای یک جایش فرو کرده بودند کہ رویش هیچ چیز ننوشتہ بود یا پاک شدہ بود کہ باز یعنی زمین متعلق است بہ فلانی یا فلان ارگان و نہاد. تویش فوتبال بازی می‌کردند بچہ‌ها و جوان‌ها. چہار تکہ آہن کاشتہ بودند توی زمین برای دروازہ و یک ہفتہ در سال کہ باران بہ خورد زمین می‌رفت کمی سبزہ و خار می‌رویید از دلش و دعوا بود سر این کہ کدام گروہ فوتبال بازی کند در زمین چمنِ نورستہ کہ ہفتہ بعد تمامش می‌سوخت و پودر می‌شد و باز مردگی خاک رخ نمایان می‌کرد. گروہ تعزیہ محرم ہم کہ توی تکیہ روستا جایشان نمی‌شد همان جا برنامہ اجرا می‌کردند سال بہ سال و آن روز کہ داود مُرد، تازہ دو ہفتہ گذشتہ بود از افتتاح بزرگراہی کہ از مرز شمالی زمین می‌گذشت و لابد کلی بہ قیمت زمین اضافہ شدہ بود و اگر صاحبی در کار بود، وقتش بود کم‌کم سروکلہ خودش یا وراثش پیدا بشود برای دوندگی پی اثبات مالکیتش بعد از چہل سال.

داستان‌هایی می‌گفتند از صاحب زمین و حتی نزدیک‌ترین بنگاہ معاملات املاک کہ توی روستای مجاور بود ہم نمی‌دانست کدام داستان صحت دارد. مقبول‌ترینشان این بود کہ سہ برادر مالک زمین بودہ‌اند قبل از انقلاب و یکی‌شان در جہہ شہید می‌شود و دو نفر دیگر سر زمین دعوایشان می‌شود و یکی آن دیگری را می‌کشد و خودش ہم اعدام می‌شود و وارثی ہم در کار نیست دیگر و زمین محکوم است بہ ہمین مردگی و بلامصرف ماندن و بی‌صاحبی تا ابد. داستان دیگر این بود کہ باغی درندشت و خانہ‌ای اعیانی بودہ این زمین سال‌ها قبل و کسی چہ می‌دانست، مثلاً قرن‌ها قبل. صاحب باغ خانی بی‌رحم و مروت بودہ کہ بہ دستورش پسرهای تازہ بہ دنیا آمدہ دہ را اختہ می‌کردند تا داغ بی‌فرزندگی

خودش کمی التیام بیاید و این داستانی بود که پیرمردهای روستا به شوخی و خنده می‌گفتند گاه‌وبی‌گاه و منسوب می‌کردند یکدیگر را به دورانِ خانی. زمین بی‌جانِ حاشیهٔ اتوبان باغی بوده برای خودش و روستا هم دهی آباد و خانی داشته و رعیت‌زادگانی مظلوم و جورکش و خانِ سنگدل کجا فکر می‌کرده که روزی جوان‌های همین ده پی توپ بدوند توی املاکش. آن روز داود جلو دروازه قدم زده بود و دست‌ها بالای سر پاس می‌خواست از پسرعمویش، از کارگر جوان. داود داد می‌زد و پاس می‌خواست و فحش هم می‌داد. کارگر جوان پسرعمویش را دیده بود که خالی شده و پاس می‌خواست. به درک. مدام بپلکی جلو دروازهٔ حریف و دست بالا ببری که ببینید من را. تغذیه‌ام کنید. به من بی‌مصرفِ تن‌پرور که حاضر نیستم برگردم عقب و بازی بسازم توپ برسانید. به من خرده‌موادفروش که به شش ماه نکشیده از پول مواد موتور خریده‌ام توپ برسانید. به من که وقتی گاز موتور را تا ته می‌پیچانم همه‌مهمه و خندهٔ دخترها به هوا می‌رود، پاس مفت بدهید. به من. به داود. به دست و پادارترین پسر فامیل. کارگر جوان داود را دیده بود آن جلو با این‌که خاک بلند شده بود و چشم چشم را نمی‌دید آن وسط.

از وسط فرق باز می‌کرد و آب و شانهٔ موها را هر یک ساعت تمدید می‌کرد. شانهٔ پلاستیکی را از جیب پیرهن بیرون می‌آورد و می‌گرفت زیر شیر آب و به‌دقت فرق موها را باز می‌کرد کارگر جوان. قبل از آن‌که به ساختمانِ در حال ساخت برسد توی شیشهٔ ماشین‌های پارک‌شده موهایش را نگاه کرد. سفیدی پوست پیدا بود وسط سر، بدون شوره، مرتب، تمیز. بنا را شوهرعمه‌اش معرفی کرده بود و کارگر جوان اولین بار بود که کار ثابتی پیدا می‌کرد با حقوق ماهیانه. می‌توانست موتور بخرد حتماً. زن بگیرد لابد و قطعاً بچه‌دار بشود و سقف خانهٔ پدری را در روستا تعمیر کند و مراسم بگیرد برای داود. دلش راضی نبود به مرگ

پسرعمویش. قتل حساب نمی‌شد، می‌شد؟ کسی چیزی نگفته بود و همین کارش را سخت می‌کرد.

بنا نشسته بود روی یک تکه سفال و چای و توت خشک می‌خورد. بلند شد به احترام جوان. «چقدر درس خوانده‌ای؟ سفته داری؟ سیگار که نمی‌کشی؟ چیزهای دیگر چه؟ چیزی نمی‌کشی؟ کف دست‌هایت را ببینم. دست به خشت و آجر نزده‌ای، معلوم است. این‌جا باید سختی بکشی. حواست باید شش‌دانگ جمع کار باشد و شب‌ها هم هوشیار بخوابی. دزد زیاد شده و شب‌ها پاسبان ساختمانی. نیایند با وانت گچ و سیمان ببرند. ابزارمان را بار نزنند نیمه‌شب. چویدستی‌ات زیر سرت باشد هر شب.» همان بعد از ظهر کار را شروع کرد کارگر جوان. از جفت آجرهایی که چسبانده بودند به جای راه‌پله دو تا یکی می‌پرید و بالا می‌رفت. پایین می‌آمد. همه که با تن‌پروری و موادفروشی نمی‌توانند موتوردار بشوند. مرده‌ی داود هم دست از سرش برنمی‌داشت و سطر کار و بار. «خوب شد که مُردی داود. این را کسی نمی‌گوید، اما همه می‌دانند خوب شد که جوانمرگ شدی. داشتی روستا را به گند می‌کشیدی و مدام آن جلو پاس گل می‌خواستی.»

گل انداخته بود صورت مهتاب. کارگر جوان از پشت پرده، که باد می‌زد و پرپرش می‌کرد، دیده بودشان. داود و مهتاب را دیده بود که توی خلوتی کوچکی حرف می‌زدند. داود سوار بر موتور، یک پا روی زمین و مهتاب پیچ‌وتاب‌خوران انگار از خجالت و بیشتر انگار از سر دلبری. مهتاب دست گذاشت روی دسته‌ی موتور و ناغافل بوق زد و کارگر جوان سر عقب کشید از پنجره، از ترس. آهسته برگشت پشت پرده و دید داود دارد همه‌جا را می‌پاید. در و پنجره همسایه‌ها را نگاه می‌کند. چه کار می‌خواهد بکند دراز تن‌پرور موادفروش؟ کارگر جوان بار دیگر عقب کشید و نخواست چیزی ببیند دیگر. می‌شد که مهتاب زنش بشود و با آن صورت سفید و موهای آویزان تا